

# دلنوشته‌ها

## در تعریف عشق

عشق مثل آسمان آبی  
مثل خورشید درخشان  
مثل زمین گرمه  
مثل ماه گاه پیدا و گاه پنهان  
عشق مثل دریا مواجه  
مثل رودخانه شتابان  
مثل کوه ستبره  
مثل صخره سخته  
عشق مثل غروب خیال انگیزه  
مثل شب وهم انگیزه  
مثل پائیز رنگارنگه  
مثل زمستان لخت و بی باره  
مثل بهار سبزه  
عشق مثل یخ لغزانه  
مثل عطر و سوسه انگیزه  
مثل افق دست نیافتنی  
مثل زمان بی نهایته  
عشق مثل سراب در خیاله  
مثل شراب سکر آورده  
مثل بید مجنونه  
مثل گل با خاره  
مثل آتش سوزانه  
عشق مثل عسل شیرینه

## تنهایی

با ناباوری نگاهم می کنی

چرا من؟

من از تبلور عشق می گویم

از قلبی که سنگ شده بود

از مردی که ذرات تنش در آبهای دریائی گم شد

تو از سوگند می گوئی

من از مهتاب می گویم

که شبی از یک پنجره نیمه باز

در اطاقی کوچک

به صورتت می تابید

تو از ترس دل بستن من می گوئی

من از پرواز می گویم

بالهایم را می گشایم

سبکبال

با کبوتر عشق که در قلبم لانه کرده

با حس بوسه های تو

با نوازش صدای تو در گوشم

با حس غریب نزدیکی تنم با تن تو

با حس گناه

به زمین می رسم

مثلاشی می شوم

هر تکه تنم به طرفی پرتاب می شود

مغزم زنده می ماند

با درد تنهایی

با حس غربت  
با احساس خمار عشق  
به راه ادامه می دهم  
تو برای ابد در ذهنم حک می شوی  
تصویرت، صدایت، بویت ، مهربانی دستهایت و تنهائیت

### تقلب

یک شب نطفه ای در رحمی بسته شد و نه ماه بعد زاده شدم  
ناخواسته  
برهنه پا به دنیا گذاشتم  
بندنافم از تن مادرم بریده شد  
با اولین گریه ورودم را به دنیا اعلام کردم  
سینه مادر را مکیدم ، گریستم ، جایم را خیس کردم و برای بادی که در شکمم پیچیده بود بر پشتم  
زدند  
چهار دست و پا رفتم ، تکیه بر میزی دادم و ایستادن را تجربه کردم ، با خنده هایم دلبری کردم  
با بیماری هایم دلهره اورم  
دویدم ، قام باشک بازی کردم، گرگم به هوا بازی کردم،  
یک روز چمدانی به دستم دادند و به مکانی ناشناخته رفتم  
با زنی که نه عمه منیر بود، و نه خاله عفت  
روبرو شدم ، ترسیدم  
گریه کردم ، به دنبال مادر دویدم، ترس را با اولین نمره 5 احساس کردم  
مداد پاکنی را به زیر میز انداختم  
جواب دودوتا چهار تا را از بغل دستی کپی کردم  
و برای اولین بار تقلب را تجربه کردم

## بازی با آتش

به نهایت تنهایی رسیدم

به راه افتادم

به هر منزل که رسیدم خواستم از آن خود کنم

به هر معبود رسیدم خواستم بپرستمش

در پرستشگاه درونم برایش آتش افروختم و گردش چرخیدم

غباری که از دود آتش برخواست صورتم را سیاه کرد

دستهایم در حرارت آتش خاکستر شدند

و پوستم خشکید

مغزم را دیدم از هم پاشیده، تکه هایش بر دیواره پرستشگاه چسبیده

قلبم را دیدم از دریچه هایش خون می چکد

ترسیدم

خواستم دیگر با آتش بازی نکنم

تکه های مغزم را از دیواره معبد کردم

دریچه های قلبم را بستم

به راه افتادم

به سفیدی رسیدم

با دستهای خاکستر شده

## حافظه

و زندگی مرد

درختان بی حرکت شدند

جوانه ها خشکیدند

آب ها یخ زدند

پرندگان از خواندن باز ایستادند

خورشید سرد شد

قلب زمین از تپش افتاد

کلمه عشق بی معنی شد

قلبم را دیدم منجمد و بی تپش

خاطراتم را دیگر نخواندم

عکسهایم را سوزاندم

اما حافظه ام

با حافظه ام چکنم؟

## سکوت

یک روز صبح از خواب پر خواستم

خواستم مرده باشی

برایت عزاداری کردم

سیاه پوشیدم

در میان جنگل مویه کردم

در تنهایی و سکوت تدفینت کردم

اولین شکوفه های نارس بهاری را بر آرامگاهت نهادم

تنم را با الکل تظهير کردم

سینه ام را با دود هزاران سیگار انباشتم

قلبم پوسته سینه ام را شکافت و به بیرون از جسمم پرتاب شد

مغزم با خاطرات هزاران ساله عشق پودر شد و به هوا رفت

خواستم مرده باشی

چون پذیرش مرگت از پذیرش سکونت آسان تر بود